

| به نام خدا

سرشناسه: مارتینه، ژان-پیر، ۱۹۵۵ - م. Martinez, Jean-Pierre
 عنوان و نام پدیدآور: سایه جنگل‌ها/ ژان پیر مارتینه : [ترجمه] امیررضا یزدیان.
 مشخصات نشر: تهران : هرمس، ۱۴۰۴.
 مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص.
 شابک: ۰-۴۱۲-۴۵۶-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: L'ombre des forets.
 موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م. French fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: یزدیان، امیررضا، ۱۳۷۷-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۶۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۲/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۰۱۲۰۱۴
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

سایهٔ جنگل‌ها

ترجمهٔ امیررضا یزدیان

ژان پیر مارتینه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'ombre des Forêts

Jean-Pierre Martinet

La Table Ronde, 1987

سایه جنگل‌ها

ژان - پیر مارتینه

ترجمه امیررضا یزدیان

ویرایش: زهرا عالی

طراح جلد: حبیب ایلون

ناظر چاپ: حمیدرضا دمیرچی

چاپ اول: ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سپیدار

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



معرفی نویسنده

ژان - پیر مارتینه (Jean-Pierre Martinet) زادهٔ ۱۹۴۴ در فرانسه نویسندهٔ رمان و داستان کوتاه بود و سبکش به سیاهی مطلق و بدبینی عمیق شهرت داشت. شاید پیرپراه نباشد اگر نثر او را نزدیک به نثر سلین نویسندهٔ شهیر فرانسوی بدانیم.

پدرش استاد زبان اسپانیایی بود که خیلی زود درگذشت و مادرش را با سه کودک تنها گذاشت؛ دو تا از آن‌ها عقب‌ماندهٔ ذهنی بودند و خود مادر نیز در آستانهٔ جنون بود.

مارتینه پس از انتشار نخستین رمانش ژروم (*Jérôme*) دههٔ روزنامه‌فروشی کوچکی خرید که با ورشکستگی مواجه شد. با وجود اعلام کناره‌گیری از ادبیات، دو رمان دیگر نیز منتشر کرد، یکی در ۱۹۸۶ (آنان که راه به جایی نمی‌برند) و دیگری در ۱۹۸۷ (سایهٔ جنگل‌ها).

همزمان با نویسندگی به الکل اعتیاد پیدا کرد و در ژانویهٔ ۱۹۹۳ در ۴۸ سالگی در فقر و انزوا درگذشت. از سال ۲۰۰۶ آثار او از نو کشف و منتشر شد و کتاب‌هایش دستمایهٔ پژوهش‌ها و پایان‌نامه‌های دانشگاهی در فرانسه و سوئیس قرار گرفت.

به بارتلبی،

و جود گمنام.

«هنوز جلوی درم؛ در می‌زنم و باز در می‌زنم، خیلی محکم هم نه، و گوش
تیز می‌کنم، گوش می‌دهم بینم کسی می‌آید چفت را بردارد و در را به رویم
باز کند...»

روبرت والزر
بچه‌های تانر

«با دیدن این سرزمین غریب به هق‌هق افتادم...»

امپدوکلس

هیچ.

هیچ کس.

سلسلست احساس می کرد طولی نمی کشد که یک ناراحتی برایش پیش بیاید. مدت کمی نبود که بی هدف و بدون اینکه بداند در کدام شهر است پیش می رفت. قطعاً کار خورشید بود. هیچ وقت از خورشید دل خوشی نداشت، به خصوص در ماه اوت که خورشید به قدری کورکننده می شد که مجبور بود چشم هایش را تقریباً ببندد تا دچار سرگیجه نشود. خیابان تا چشم کار می کرد خالی بود. باری، همین راهم ترجیح می داد. هیچ چیز تحقیرآمیزتر از این نبود که در پیاده رو جلو خیل علاف های بی تفاوت روی زمین بیفتد. با زحمت روی نیمکتی ولو شد و سعی کرد نفس بگیرد. از آنجا که موفق نمی شد و قلبش هنوز داشت از جا کنده می شد، با کمک دو زنیل همراهش بالشی درست کرد و دراز کشید. به این ترتیب چیزی از احساس در تخت بودن کم نداشت، با اینکه بالش کمی سفت بود و ملافه اش آسمان ماه اوت بود که، حقیر و آلوده، سفیدی چرکین رخت های مشکوکی را به خاطرش می آورد که همین جوری پای تخت های نامرتب انداخته بودند و او سال ها از روی وظیفه شناسی در کمدهای خانه هایی انباشته بودندشان که درشان به عنوان خدمتکار همه فن حریف انجام وظیفه می کرد. چند کلمه زیر لب گفت،

مانند «ایوان» و «گلیسین»؛ خوب دلیلش را نمی‌دانست، اما آرامش می‌کرد و کم‌کم ضرباهنگ قلبش به حالت عادی برگشت. و رای آسمان، نبض روشنائی دیگری را احساس می‌کرد که کمی وحشیانه و بی‌ثبات و دردناک بود. فصل‌های آینده را تصور کرد که شاید هرگز نمی‌دیدشان. معمولاً این فکر او را برمی‌آشفته. دنیا بدون او؟ غیرممکن بود. از خنده می‌مرد. صرفاً مضحکه‌ای بود از زندگی، نمایشی ضعیف در مرز وقاحت. تصورش هم نشدنی بود. اما حالا، روی هم‌رفته، از نفع‌شدن اینجا و روی این نیمکت ککش هم نمی‌گزید، به شرطی که سریع اتفاق بیفتد و کسی نباشد تا تلاش کند به او کمک کند. جای صحبت از بیمارستان هم نبود. از پنجره‌ای باز صدای رادیویی به گوشش می‌خورد. گوینده با صدایی یکنواخت انگار که فکرش جای دیگری باشد می‌گفت یک فروبار بالای اقیانوس اطلس پیش‌بینی می‌شود. «از غرب به شرق به سمت یک واچرخه^۱ واقع در بالای روسیه می‌رود.» سلسلت مانده بود چرا به این حرف‌های بی‌معنی چنین توجهی نشان می‌دهد. از این گذشته اقیانوس اطلس خیلی دور بود و گرما چنان نمناک بود و چنان توفنده که آدم بیشتر خیال می‌کرد در آسیا است. یک‌دفعه به فکر کتابی افتاد که خیلی وقت پیش خوانده بود. داستان‌ش را به کل فراموش کرده بود — هرچند که بیشتر وقت‌ها با مشقت فراوانی می‌توانست پی‌رنگ را دنبال کند، حتی ساده‌ترین‌ها را، و بعد از چند صفحه دیگر هیچ نمی‌فهمید، شخصیت‌ها را اشتباه می‌گرفت، و آخرش هم دلسرد می‌شد چون همه چیز به طرز وحشتناکی پیچیده می‌شد — اما فکر بادهای موسمی داشت عذابش می‌داد؛ بایستی در بمبئی یا سریلانکا می‌بود، دیگر نمی‌دانست. بادهای موسمی. این کلمه را دوست داشت. بادهای موسمی تابستانی از دریا می‌آمد و از این بابت مطمئن بود. شوریدگی و تب و حتی گاهی گردباد با خودش می‌آورد. با اینکه کم‌کم نفسش چاق شده بود تنفس

هوای سنگین که بوی بدِ مستراح و پارچه‌های ناگرفته داشت برایش بیشتر و بیشتر سخت می‌شد. یک تکه ابریشم ارغوانی رنگ ورورفته از بالکنی آویزان بود. نبود باد صلابت عجیبی به آن می‌داد. مدتی طولانی به آن خیره ماند، انگار که انتظار داشت این تکه پارچه بخت برگشته حامل پیغامی برایش باشد، حتی پیغامی پیش‌پافتاده، همان قدر معمولی که گپ‌وگفتی در یک کافه یا بقالی؛ اما نه، هیچ، خودش هم لام تا کام، نه یک کلمه حرف برای تشویق و نه ذره‌ای تهییج به اینکه بلند شود تا هنوز میان زنده‌ها چند قدمی بردارد. پارچهٔ بینوای بنفش رازدار بود. سایه‌روشن پشت پنجره‌ها به نظر خفه‌کننده و سرشار از یک جور انرژی بود که او ترجیح می‌داد تصورش را نکند. خیال کرد صدای چند خندهٔ دزدیده و صدای مبل‌هایی که سعی می‌کردند بدون سروصدا جابه‌جایشان کنند، انگار که مشغول کار مشکوکی باشند، به گوشش خورد. یکدفعه ترس به دلش افتاد. با خودش گفت بهتر است بزند به چاک. گذشته از این، حالا چند بچه وسط خیابان بازی می‌کردند و او میلش نمی‌کشید انگشت‌نما شود. همان‌طور که دنبال همدیگر می‌کردند ابری از گردوغبار بلند می‌کردند؛ لحظه‌ای آن‌ها را می‌دید و دیگر نمی‌دید. دلش خواست بدون درد خاصی بزند زیر گریه. دوباره راه افتاد. از این ضعف گذرا شرمش آمده بود. خوشبختانه شاهدهی در کار نبود. بچه‌ها به او ذره‌ای توجه نشان نداده بودند و حالا جیغ و دادهایشان در هوای گرم شناور بود و به تدریج که او دور می‌شد آن‌ها به آرامی در روشنایی خالی از شادی، در آسمان مرگ، ناپدید می‌شدند.

سلسل سنگین راه می‌رفت. مثل راه رفتن غواص ته دریا. هیچ‌وقت زنبیل‌هایش برایش آن قدر سنگین نبودند. دست‌هایش را از جادرمی آوردند. با این حال چیز زیادی هم نخریده بود: طبق معمول، ویسکی برای موسیو، آبجو، چند کنسرو، روزنامه. برای خودش، کنسرو ماهی تن و گوجه و یک

بطری نوشیدنی. برای غذا زیادش هم بود. از این گذشته، حالا خوراکی دلش را کمی به هم می‌زد. آن همه ته‌مانده‌هایی که از زمان خدمتکاری مجبور شده بود دور بریزد در آخر به کل اشتهايش را کور کرده بودند. دیگر نمی‌خواست چشمش به نقش برجسته‌های ظرف‌های چاشنی یا خرچنگ کبابی بیفتد. گاهی در لحظات حزن و اندوه دنیا برایش مثل کوه غول‌پیکری از آوار خوراکی‌ها به نظر می‌رسید. الکل بیشتر به مذاقش خوش می‌آمد. اغلب در آخر پذیرایی برایش مثل هر کلفتی ته‌مانده‌های بطری‌ها را در پستو می‌گذاشتند. لحظه مهمی بود. اولین بار سر تا پایش لرزیده بود پس که وحشت داشت مجش را بگیرند و درجا عذرش را بخواهند، اما به مرور یاد گرفته بود دیگر خودش را اذیت نکند و حتی دیگر راهش را از میان بقیه باز می‌کرد تا اولین نفر برسد به ته‌مانده بوردو یا شامپاین، چون اینجا و آنجا نداشت، اگر می‌خواستی در جشن شرکت کنی نباید بین راه خوابت می‌برد. بعد چراغ‌ها یکی‌یکی خاموش می‌شدند، اما سر هنوز کمی گیج می‌رفت. آن وقت حس مبهمی از عشق داشت اما نمی‌دانست عاشق چه کسی شده؛ هرچند دیگر چه اهمیتی داشت چرا که به هر حال کسی به او علاقه نداشت. سلسلست از خودش می‌پرسید واقعاً چرا داشت به همه این‌ها فکر می‌کرد. آن عطرهاى زننده تقریباً تهوع‌آور در اتاق‌های خالی، ظلمات شب، و خنده‌های بلند انفجاری که خیال می‌کرد به گوشش خورده. «وقتش شده، احمق بینوا...» خوشبختانه خیابان پر از درختان گز حالا خیلی دور نبود. خانه، موسیو. هیچ عجله‌ای برای دیدنشان نداشت. با اینکه احساس می‌کرد کمی بهتر شده ذره‌ای میل نداشت قدم‌هایش را تندتر کند. از این گذشته وقتش خیلی پر نبود، چرا که از وقتی در رونا بود هرگز دستوری نگرفته بود. کار به جایی رسیده بود که از خودش می‌پرسید چرا موسیو استخدامش کرده. به نظر نمی‌رسید چیزی لازم داشته باشد. هیچ وقت کسی را ملاقات نمی‌کرد. گاهی با خودش می‌گفت بد نیست هرازگاهی با

بازدیدکننده‌ها گپی بزند چون موسیو از هرگونه گفتگویی با او سر باز می‌زد. چند کلمه بی‌ارزشِ مستعمل و بسیار پیش‌پا افتاده، حرف از آب‌وهوا و روال زندگی؛ به هر چیزی راضی بود، هیچ‌وقت آدم پرتوقعی نبود. نه اینکه دلش برای ریخت آدم‌ها خیلی تنگ شده باشد — حالا دیگر صورت‌ها برایش اندکی درهم می‌آمیختند، کم ندیده بود — اما گاهی به نظرش عجیب می‌آمد که در این خانه درندشتِ خالی که هیچ‌کس هیچ کاری به او نمی‌گفت مشغول کار خانه باشد. وجدان کاریِ حدومرزهای خودش را دارد: برق انداختن، ساییدن، تعقیب گردوغبار در هر ساعتِ روز یا شب، سال‌ها کمر بستن به نبرد از پیش‌باخته با کثیفی که هر روز صبح زود با نیروی جدید از نو سر برمی‌آورد تا هر ثانیه زندگی را کمی نفرت‌انگیزتر کند. قطع به یقین، این جیره روزانه سلسلست اعمال شاقه بی‌رحمانه‌ای بود که از نوجوانی به او رسیده بود، همان کاری که اوایل غرغرنکان انجامش می‌دهیم و بعد که زمان بدون خوشی می‌گذرد تنها دلخوشی می‌شود. گذشته از این، حالا که دیگر از او انتظار چیزی نداشتند یا آن قدر کم انتظار داشتند که احساس می‌کرد دستمزدش دزدی است، به نظرش می‌رسید ورطه‌ای زیر پایش دهان باز می‌کند: دیگر روزها برایش به سر نمی‌رسید، و بارها بیخودی کارهایی را که طی سال‌ها انجام داده بود بی‌اختیار برای خودش تکرار می‌کرد؛ دلش دیگر با این‌ها نبود، انزجار داشت کم‌کم جایش را می‌گرفت، همین «ملال لایتناهی» که واعظ حرفش را می‌زند. گاهی تا مدت‌ها عاطل و باطل یا روی یک چارپایه فورمیکا در آشپزخانه جلوی بشقاب‌های کثیف و ته‌مانده غذاهای شب می‌نشست یا در سالن، جلوی تلویزیون که شاید حتی برنامه‌ای هم نداشت. همچنان که زیر لب می‌خواند، خیرگی به برفک صفحه برایش کافی بود و بعد بیهوش می‌شد. بیدار که می‌شد به قدری احساس گناه می‌کرد که دیوانه‌وار به جنب‌وجوش درمی‌آمد و یا می‌افتاد به جان پارکت تا برق بیندازدش یا با خشم به جان پله‌ها می‌افتاد تا تمیزشان